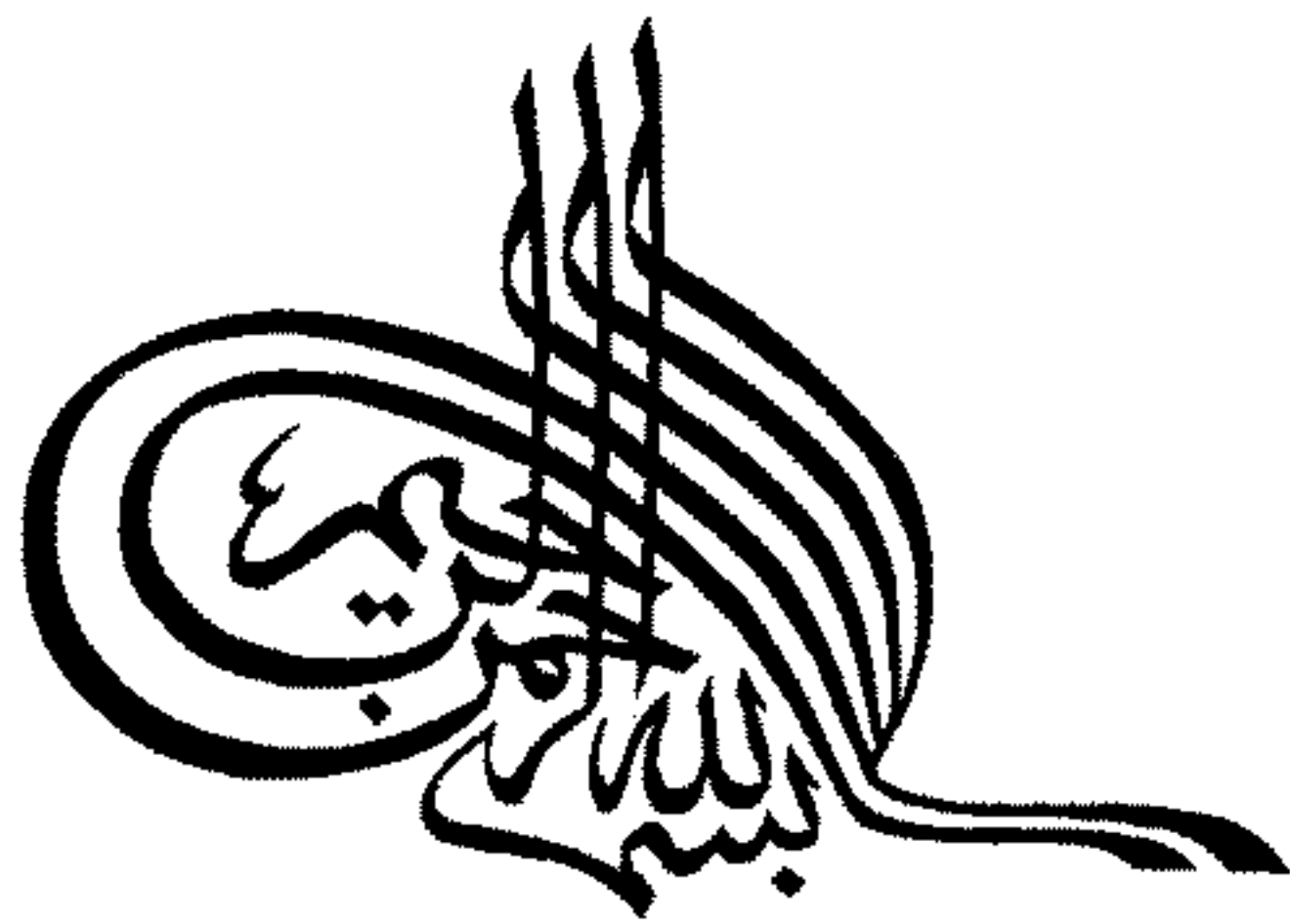


لايق عشق



● مريم ضمانت يار



پیشکش به آنان که با آرزو زندگی می‌کنند
و از درس انتظار،
یک جمعه غیبت نکرده‌اند

لايق عشق

ضمانتی یار، مریم، ۱۳۴۵ -
لایق عشق/ نویسنده مریم ضمانتی یار؛ ویراستار
پریوش دانش نیا - تهران: نشر موعود عصر، ۱۴۲۰ق.
۱۳۷۸ =
۷۲ ص

۲۵۰۰ ریال: ISBN 964-91511-1-7
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی
پیش از انتشار).
۱ داستانهای مذهبی - قرن ۱۴ . ۲ داستانهای
فارسی - قرن ۱۴ . ۳ محمد بن حسن (عج)، امام
دوازدهم، ۲۵۵ق. داستان الف عنوان.

۲۹۷/۶۸

۲/۸ض/۹۹

۱۷۶۱-۷۸م

کتابخانه ملی ایران

لایق عشق

نویسنده: مریم ضمانتی یار

ویراستار: پریوش دانش نیا

ناشر: نشر موعود (مؤسسه فرهنگی موعود عصر)

حروفچینی و صفحه آرایی: آتلیه موعود

چاپ: پیام

نوبت چاپ: دوم - ۱۳۸۰ - زم ۱۴۲۰

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۹۱۵۱۱-۱-۷

ISBN : 964 - 91511 - 1 - 7

۳۵۰۰ ریال

تابه کی مهجوری؟ ۹

لایق عشق ۳۷

تا مرز آبی یقین ۴۵

او خواهد آمد ۵۵

سخن ناشر

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم و او به ما مشتاق بود

«لایق عشق» عنوان مجموعه داستانهایی است که بر اساس منابع و مستندات تاریخی در شرح حال برخی از یاران و نایبان خاص امام عصر، علیه السلام، نگاشته شده است. شرح قصه عشق دلدادگی مردانی که بی سر و دستار دل در هوای معشوق روانه ساختند و در کوی نیاز جویای او شدند. هم آنان که در عصر تیره و تار خودکامگی امیران و برهوت معرفت رسم جوانمردی را پاس داشتند تا «لایق عشق» شوند.

تا به کی مہجوری؟

- از شمشیر دشمن خون می‌چکد آنها به خون شیعه تشنه‌اند.
- سالهاست عباسیان لحظه‌ای شیعیان را راحت نگذاشته‌اند.
- مگر امویان غیر از این کردند؟
- نه... به خدا نه... هر کدامشان که روی کار آمدند جز آزار و اذیت نسبت به امامان معصوم و شیعیان کاری نکردند.
- جمعیت همه با هم حرف می‌زدند. خدمتکاران خانه در رفت و آمد بودند و هر لحظه میهمان تازه‌ای وارد می‌شد.
- کار را به جایی رسانده‌اند که امام حسن عسکری، علیه‌السلام، با ما هم از پشت پرده حرف می‌زند.
- درست مثل امام هادی.
- چرا باید بین ما و آنان پرده و حجاب باشد؟
- کار ائمه بدون حکمت نیست. حتماً در این کار حکمتی نهفته

است. آنها بهتر می‌دانند چه می‌کنند. من آمده‌ام حرف بزنم و بگویم.
آمده‌ام بگویم ما چه باید بکنیم.

- من هم همینطور.

- فقط منتظر علی بن زلال هستیم.

- احمد بن هلال هم باید بیاید.

بفرمائید... آنها هم آمدند.

این دو شیعه خاص امام هم که وارد شدند همه چشم براه امام ماندند. دلها در سینه‌ها بی‌قراری می‌کرد که صدای پای آشنایی نفسها را در سینه حبس کرد. امام حسن عسکری بود که به اتاق می‌آمد. جوانی خوش سیما و نورانی با قامتی بلند و استوار. نگاه نافذ و مهربانش عمق جان همه را روشن کرد. به احترام ورود امام همه از جا برخاستند؛ همه بعد از سلام و درود به سیمای نورانی امام خیره بودند و کسی حرفی نمی‌زد.

عثمان بن سعید دل به دریا زد و گفت: یا بن رسول‌الله! آمده‌ایم چیزی را از شما سؤال کنیم که... که خودتان بهتر می‌دانید.

نگاه امام به چشمان عثمان دوخته شد.

- بگویم سؤالتان چیست و برای چه اینجا جمع شده‌اید؟ آمده‌اید از

من بپرسید امام بعد از من کیست؟

همه نگاهها به علامت تصدیق به زمین دوخته شد. امام فرمود:

هیچ کس از اتاق بیرون نیاید و از اتاق بیرون رفت.
 همه از آن حرف امام جا خوردند. سکوتی سنگین بر جمع سایه
 انداخت. هر کس از خودش می پرسید، چرا؟
 اما هیچ کس حرف نمی زد. غوغا به پاشد.

... نکند امام دلخور شده باشد؟ خواهش بی موقعی کرده ایم....
 سکوت لبها پاسخ آن سؤالی بود که به چشمها هجوم آورده بود.
 همه به در خیره مانده بودند. دل عثمان بی تابتر می تپید او حرف
 جمع را به زبان آورده بود.

انتظارشان زیاد طول نکشید که امام به اتاق برگشت. همراه امام
 پسری چهار پنج ساله بود که دستش را به دست امام داده بود و امام
 هم بامحبتی خاص او را به خود چسبانده بود. چهره اش مثل ماه زیبا
 بود و روی صورتش خال سیاهی بود که بر ملاحظت و زیبایی اش
 می افزود. لباسی سبز بر تن داشت و چشمان نافذ و گیرایش دل همه
 را در همان نگاه اول لرزاند. نگاهها با چهره ماه او گره خورد همه
 یادشان رفت کجا هستند و چه می کنند...

یکی از میان جمع بی اختیار گفت: الله اکبر... چقدر زیباست. و
 دیگری نیز آهسته زمزمه کرد: چقدر شبیه امام عسکری است! امام
 نگاه مشتاق و پر محبت جمع را که دید دستی بر موهای سیاه و
 زیبای «مهدی» کشید و فرمود: «بعد از من فرزندم مهدی امام شما و

جانشین من است. از او پیروی کنید و پراکنده نشوید که در کار دین به ملامت می‌رسید بعد از امروز هم دیگر او را نمی‌بینید.»

نگاهها از چهره امام دوباره به نگاه «مهدی» گره خورد هر کس می‌خواست او را سیر ببیند. هر کس می‌خواست تصویر روشنی از این ماه زیبا را در آسمان خاطرش حفظ کند. او همه را اسیر خودش کرده بود. اما جمله آخر امام دل همه را آتش زد: «بعد از امروز هم دیگر او را نمی‌بینید...»

آنها همه خوب می‌دانستند آنچه پیامبر اکرم و ائمه، علیه‌السلام، در مورد «مهدی» فرموده‌اند به وقوع می‌پیوندد و دوران بودن با «مهدی» کوتاه است. او نباید به دست دشمن بیفتد. اگر ائمه یکی بعد از دیگری به شمشیر و زهر کینه امویان و عباسیان به شهادت رسیده‌اند. «مهدی» باید زنده بماند...

اما وقتی جان او در خطر است چطور می‌شود با او در ارتباط بود و او را دید؟

نگاه پرسشگر جمع به امام دوخته شد. بی‌آنکه حرفی بزنند امام معنای نگاه همه را دریافت. دوران غیبتی که خدا وعده داده بود در راه بود. اما بی «مهدی» چطور می‌شد زندگی کرد؟ امام بصراحت به همه فرموده بود که از امروز دیگر او را نمی‌بینید. امام که راز نگاهها و خواهش دلها را می‌دانست دست «مهدی» را نوازش کرد و به او خیره

شد. امام هم می‌دانست که برای شیعیان دوری از امامشان سخت است، آن هم میان دشمنانی که پراکندگی و تنهایی شیعه، تنها آرزوشان بود. این دل‌های بی‌قرار باید برای غیبت «مهدی» آماده می‌شدند. برای غیبت دور و درازی که در پیش بود. اما خدا هم دلش نمی‌آمد، یکباره «مهدی» را از شیعیان جدا کند. خدا برای این جدایی زمینه‌ای آماده کرده بود.

امام سربلند کرد، نگران نباشید، ارتباط شما با او قطع نمی‌شود. عثمان بن سعید از جانب او به شما خبر می‌دهد. هر خبری که برایتان آورد از او بپذیرید او نماینده امام شماست.

همه آهی از دل برکشیدند. امام دست «مهدی» را گرفت و از اتاق بیرون رفت. نگاهها آن دو را تا جلوی در بدرقه کرد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست حرفی بزند تا مبادا حلاوت آن لحظه آخر از بین برود.

عثمان اما در سکوت حال دیگری داشت. یازده ساله بود که پا به خانه امام هادی گذاشت و بعد از شهادت ایشان جوانی اش را در کنار امام حسن عسکری گذراند و حالا نیابت «امام مهدی» را به عهده‌اش گذاشته بودند. در دلش غوغایی به پا بود، بار مسؤولیتی سنگین را بر شانه‌هایش حس می‌کرد، اما وقتی یادش می‌آمد می‌تواند «مهدی» را ببیند و به بهانه نامه‌ها و سؤالات مردم، او را دیدار کند دلش از شادی عمیقی می‌لرزید، همه به او نگاه می‌کردند و به موقعیتش غبطه

می خوردند و به چشمهایش حسودیشان می شد. چشمهایی که بعد از این هم می توانست «مهدی» را ببینند. همه می دانستند عمری در خانه ائمه زندگی کرده و مورد اعتماد و اطمینان آنان است و به خاطر موقعیت خاصی که دارد؛ در بازار سامرا حجره‌ای باز کرده و روغن زیتون می فروشد و حتی برای اینکه مأموران حکومتی به او شک نکنند و از کارش سر در نیاورند؛ برای ارتش عباسیان روغن و جنس می برد. عثمان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همه با حسرتی شیرین به او نگاه کردند. دیگر دلیلی برای ماندن نبود امام تکلیف همه را روشن کرده بود.

با تاریک شدن هوا، آن چهل نفر که همه از بزرگان و خواص شیعه بودند، جدا جدا از خانه بیرون رفتند و فقط عثمان بن سعید در خانه امام ماند.



پیشانی نورانی امام خیس عرق بود، عثمان بالای سر امام نشسته بود و با پارچه‌ای تمیز پیشانی امام را پاک می کرد. چند روزی می شد که امام بیمار شده بود. معلوم بود زهر مأموران حکومت کار خودش را کرده است. امام به خاطر تقیه گاهی دعوت حکومت را می پذیرفت، و به بارگاه خلیفه می رفت. همان کاری که مأمون درباره امام رضا، علیه السلام، کرده بود خلیفه هم با امام عسکری کرده بود. ریختن زهر

در غذای ائمه را اینها از معاویه ارث برده بودند.
 آفتاب بعد از ظهر سامرا، دلتنگی عثمان را شدت بخشیده بود؛
 همه دل نگران و مضطرب بودند، حال امام روز به روز بدتر می‌شد.
 رنگ پرینده امام، دل عثمان را بیشتر می‌کرد. امام هنوز خیلی جوان
 بود. بیست و هشت سال عمری نبود که حالا اینطور رنگ پرینده و
 بیمار در بستر بیفتد.

امام آرام چشم گشود: عثمان!

- بله آقا!

- کجایی؟

- همین جا کنار شما!

امام با محبت نگاهش را به چشمان اشک‌آلود عثمان دوخت:
 عثمان... شیعیان خاصم را دعوت کن و بگو که من باید به کارهایم
 رسیدگی کنم.

دل عثمان فرو ریخت. اشک تمام پهنای صورتش را پوشاند! جانم
 به فدایت... آقا...

- برخیز عثمان! برخیز...

عثمان، اما قدرت برخاستن نداشت. زانوهایش می‌لرزیدند و
 پاهایش یاریش نمی‌کردند و نافرمان شده بودند اما، اطاعت امر امام
 واجب بود. بزحمت بلند شد: آقا... من...

- برو... بگو همه بیایند...

بی آنکه بخواهد بزحمت از اتاق بیرون رفت. پا به کوچه‌های سامرا که گذاشت تا خانه جعفر بن محمد بن مالک تمام راه را گریه کرد. شهادت امام هادی را دیده بود و حالا امام عسکری. جعفر از یاران خاص امام بود و پل ارتباط عثمان با دیگر شیعیان امام. در خانه را که گشود با دیدن صورت اشک آلود عثمان دلش فرو ریخت.

- چه خبر شده؟ اتفاقی برای امام افتاده؟

- هنوز نه... ولی...

- حرف بزن عثمان... جانم به لب رسید... حال امام بدتر شده؟

امام می‌خواهد... همه جمع شوید تا...

گریه امانش را برید و نتوانست حرف بزند. جعفر شانه‌های لرزان او را گرفت. تو را به خدا حرف بزن امام می‌خواهد چه کند؟

- می‌خواهد... وصیت کند.

چشمان جعفر پر از اشک شد: وصیت؟ امام هنوز خیلی جوان است.

- مگر امام جواد جوان نبود؟ امام هادی مگر چند سال داشت؟

- آخ... عثمان... سوختم...

باید همه را خبر کنیم.

- می‌دانم... تو برو و کنار امام باش! شاید با تو کاری داشته باشد. من همه را خبر می‌کنم.
- خدا به تو خیر دهد.

عثمان از جعفر خداحافظی کرد و به خانه امام برگشت. خبر بین دوستان و شیعیان خاص امام بسرعت پیچید و همه سراسیمه و دل نگران راهی خانه امام شدند. غروب نشده، همه جمع شده بودند. امام در بستر خوابیده بود. رنگ چهره جوان امام مثل برگهای پاییزی شده بود. امام با دیدن آنان بزحمت برخاست و به همه خوشامد گفت. چشمان همه خیس اشک بود. امام حال آنها را که دید فرمود: «مهدی» فرزندم جانشین من است و امام بعد از من و نماینده او هم ابو محمد عثمان بن سعید عمری است - که همه او را می‌شناسید - هر کس حاجتی دارد به او مراجعه کند همانطوری که در زمان حیات من به او مراجعه می‌شد. بعد از من خانواده‌ام دیگر نمی‌توانند در سامرا بمانند. عثمان مأمور است که خانواده‌ام را به بغداد و به محل امنی ببرد.»

صدای گریه از جمع بلند شد. امام جوان و معصوم وصیت می‌کرد و برای جمع شنیدن این حرفها خیلی سخت و ناگوار بود. شانه‌های عثمان زیر بار غم و گریه خرد می‌شد. امام خانواده‌اش را به او سپرده بود. همه با چشمانی اشکبار با امام خداحافظی کردند. نمی‌دانستند

دیدار دیگری خواهد بود یا این آخرین دیدار آنها با امامشان است.
در خانهٔ امام را آنقدر محکم کوبیدند که خادم امام فرصت نکرد
کفش به پا کند. پا برهنه و هراسان به طرف در دوید:
آمدم... آمدم چه خبر است؟

در را که باز کرد از دیدن مأموران حکومت دلش فرو ریخت: بله؟
مأمور خشمگین دست به سینهٔ او زد و پا به خانه گذاشت. همراه
مأموران، چند نفر از خدمتگزاران مخصوص خلیفه بودند و پشت سر
آنها چند نفر از پزشکان دربار عباسی و قاضی القضاة شهر سامرا.
خادم وحشتزده دستش را روی قلبش گذاشت: خدایا اینها از جان
امام چه می‌خواهند؟

اما امام دانست همهٔ اینها برای پیدا کردن فرزندش «مهدی»
آمده‌اند و می‌دانست که خدا حافظ اوست.

در حضور مأموران حرفی نزد. مخالفتی هم نکرد، همینکه جای
فرزندش امن بود برای او کافی بود. حضور آنان به آن تعداد زیاد،
آرامش خانه را بر هم زده بود. تمام خانه تحت کنترل آنها بود. نیازی
هم نمی‌دیدند که به صاحبخانه توضیح دهند برای چه همه جا را
محاصره کرده‌اند. خیال رفتن هم نداشتند. خلیفه دستور داده بود تا
زمانی که امام زنده است، خانه را ترک نکنند، شب را هم در خانهٔ امام
ماندند و امام صبورانه و مطمئن حضورشان را تحمل کرد.

صبح هنوز همه بیدار نشده بودند که در خانه را محکم کوبیدند و در برابر نگاه هراسان خادمی که در را باز کرده بود. ده نفر دیگر هم از افراد مخصوص دربار از طرف وزیر عباسی به خانه امام ریختند تا در کنار بقیه اوضاع را تحت نظر داشته باشند. عباسیان خوب می‌دانستند که خبر تولد و قیام «مهدی» عین واقعیت است. آنها هم این روایت امام حسین، علیه‌السلام، را شنیده بودند که: «قائم این امت، نهمین فرزند من است، او صاحب غیبت است و او کسی است که در حال حیاتش میراث او را تقسیم می‌کنند.» و به دنبال او بودند تا همچون ائمه دیگر نگذارند او قیام کند و او را به شهادت برسانند.

حضور آفت بار مأموران حکومت، ربیع الاول خانه امام را خزان کرده بود که ناگهان صدای شیون و زاری از اتاق امام بلند شد و مأموران از جا کنده شدند. هر کس هر جا که بود به طرف اتاق امام دوید؛ همه بر گرد پیکر امام حلقه زدند، صدای گریه بلند بود که کسی در خانه را محکم کوبید. خادم گریان و پریشان در را باز کرد. مأمور ویژه خلیفه بود. بی‌هیچ حرفی به اتاق آمد. نگاه سرد و بی‌تفاوتی به پیکر بی‌جان امام و جمعی که به دورش گریه می‌کردند انداخت و به اتاقها سر زد. تمام اتاقها را بازرسی کرد و هر چه که در آنها بود مهر و موم کرد و دستور داد سربازان به دنبال فرزند امام بگردند. برای چندمین بار خانه را جستجو کردند. قدم به قدم گوشه به گوشه، اتاق

به اتاق حتی پشت بام خانه را هم گشتند و کسی که نشانی فرزند امام را داشته باشد پیدا نکردند. مأمور ویژه خلیفه، سرخورده از آن همه جستجوی بدون حاصل به دنبال زن قابله‌ای فرستاد. خیلی زود زن قابله رسید. با دیدن او رنگ از رخسار زنان و کنیزان خانه رفت. زن به دنبال زن بارداری بود که فرزند امام را در خود پرورش دهد. در بین زنان خانه، کنیزی باردار بود. او را در اتاقی حبس کردند تا اگر فرزند امام را باردار است در همان لحظه تولد او را از بین ببرند. کنیزک باردار را که مأموران بردند فضای خانه آشفته‌تر شد. همه گریه می‌کردند. در برابر انبوه مأموران مسلح عباسی کاری از دست آنها ساخته نبود؛ فقط تنها دلخوشی و دلگرمی همه این بود که «مهدی» از دست آنها در پناه خدا و در امان است.

خبر حمله مأموران و شهادت امام بسرعت در سامرا پیچید. همه مردم فهمیدند که هنوز پیکر امام دفن نشده، مأموران با اهل و عیال و خانواده امام چه کرده‌اند. مأموران سنگدل عباسی را همه می‌شناختند. همه جمع شده و به خانه امام آمدند. عثمان پیکر پاک امام را غسل داد و کفن کرد. اما کسی نمی‌توانست ببیند که «امام مهدی» پدر را غسل می‌دهد و عثمان فقط به او کمک می‌کند. چشمان کور مأموران قادر به دیدن ماه روی «مهدی» نبود و نمی‌فهمیدند که امام معصوم را جز معصوم غسل نمی‌دهد و کفن نمی‌کند.

«مهدی» با چشمانی اشکبار و دلی مجروح بر جنازه پدر نماز خواند و بعد همه آمدند و جنازه را بیرون بردند و بر او نماز خواندند و می‌دیدند که کارها بر عهده عثمان است.

زخم دل سوخته عثمان فقط به مرهم نگاه مهربان «مهدی» التیام پیدا می‌کرد. بعد از دفن امام همه پراکنده شدند و عثمان به خانه برگشت تا به وصیت امام عمل کند. سامرا بدون امام دیگر جای ماندن نبود؛ تمام وسایل خانه را مأموران مصادره کرده بودند. امام حسین، علیه‌السلام، سالها پیش، پیش‌بینی کرده بود که در زمان حیات «مهدی» اموالش را تقسیم می‌کنند.

همه اهل خانه بار سفر بستند نرجس مادر امام زمان هم بار سفر بست و سامرا را با همه خاطره‌هایش ترک کرد. خانواده امام و کنیزان و خادمان راهی بغداد شدند.

از وقتی سامرا مرکز حکومت عباسیان شده بود امنیت برای آنها وجود نداشت و از وقتی مأمون روی کار آمد و امام رضا را مجبور کرد تا از مدینه به خراسان برود، امام جواد هم در بند عباسیان ماند و امام هادی و امام عسکری، علیهما‌السلام، هم و حالا به دنبال «امام مهدی» بودند، غافل از اینکه خدا برای او راه دیگری را رقم زده بود...



سکوت کوچه با صدای پای اسبان خسته‌ای که از راهی دور آمده

بودند شکست. رهگذری از کوچه می‌گذشت، حضور مسافران توجهش را جلب کرده و ایستاد.

ابوالعباس، پیرمردی که در جمع مسافران بود از او پرسید: مرد جوان! هر چه در می‌زنیم کسی جواب نمی‌دهد، صاحب این خانه کجاست؟

رهگذر پرسید: از کجا می‌آیید؟

ابوالعباس جواب داد: از قم؛ راه دوری طی کرده‌ایم؛ آمده‌ایم اموال سهم امام را به امام عسکری، علیه‌السلام، تحویل بدهیم. هر چه در می‌زنیم کسی باز نمی‌کند. اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

رهگذر، سر به زیر انداخت، دیر آمده‌اید امام از دنیا رفته است؛ مأموران حکومت خانه را مهر و موم کرده‌اند خانواده امام هم به بغداد رفته‌اند.

همه به هم نگاه کردند این همه راه از قم آمده‌ایم... حالا چه کنیم؟

ابوالعباس پرسید: ای برادر! بالاخره امام معصوم جانشین و وارث

دارد، تو می‌دانی وارث او کیست؟

- اینطور که در شهر شایع شده، جعفر پسر امام هادی و برادر امام

حسن عسکری... می‌گویند. او تنها بازمانده امام است.

- او را کجا می‌توانیم پیدا کنیم؟

... می‌دانید دجله کجاست؟

- آری! او کنار دجله زندگی می‌کند؟

- نه... سوار قایقی شده و برای تفریح به دجله رفته!

ابوالعباس با تعجب گفت: جانشین امام چند روز بعد از شهادت او

برای تفریح و قایق‌سواری به دجله رفته؟!!

رهگذر که تعجب او را دید گفت: تازه مشغول نوشیدن شراب است.

جمعی هم خواننده و نوازنده با خودش برده برایش آواز بخوانند!!

همه به هم نگاه کردند و زمزمه در جمع پیچید؛ این کارها، کار امام

معصوم نیست!

مردی از بین جمعیت که خیلی خسته به نظر می‌رسید صدایش را

بلند کرد و گفت: دوستان بیایید به قم برگردیم و این اموال را هم به

صاحبانشان بدهیم تا هر طور که خودشان می‌دانند تصمیم بگیرند.

اما ابوالعباس راضی به برگشتن نشد.

- صبر کنید... این همه راه آمده‌ایم بدون اطمینان به وجود

جانشین امام اگر برگردیم حیف است. منتظر می‌مانیم تا این مرد از

دجله برگردد و درباره او تحقیق کنیم.

همه به احترام ابوالعباس که پیر و سرپرست گروه بود پذیرفتند و

منتظر آمدن جعفر بن علی شدند. به جعفر خبر رسید که گروهی با

اموال بسیار از قم آمده‌اند. با شتاب خودش را به آنها رساند و گروه

مسافر را جلوی در خانه امام دید. همه سلام کردند و ابوالعباس گفت:

ما از قم آمده‌ایم. جمعی از شیعه و غیر شیعه هم با ما هستند. اموالی را برای امام عسکری آورده‌ایم.

جعفر قدمی به جلو گذاشت و پرسید: آنها کجا هستند؟

- جایشان محفوظ است!

- آنها را به من بدهید!

- اما این اموال داستانی دارند.

جعفر با بی‌حوصلگی پرسید:

- بله... این اموال از بین شیعیان قم جمع‌آوری شده و هر دو یا سه

دینار آن مال یک نفر است که همه را جمع کرده و در کیسه‌ای

گذاشته‌اند و سر آن را مهر و موم کرده‌اند. ما رسممان بر این بوده که

هر وقت مالی را خدمت امام عسکری می‌آوردیم، مقدار آن مال را

دقیقاً بیان می‌کرد و اینکه هر اندازه مال متعلق به چه کسی بوده، نام

افراد را هم می‌گفت و حتی نقش سکه‌ها را بیان می‌فرمود.

جعفر درمانده گفت: شما دروغ می‌گویید. چیزی که شما به برادرم

نسبت می‌دهید علم غیب است که در او نبود. همه به هم نگاه کردند.

جعفر نگاه متعجب جمع را که دید گفت: اموال را به من بدهید!

ابوالعباس گفت: ما وکیل صاحبان این اموال هستیم. ما را اجیر

کرده‌اند تا این اموال را فقط به وسیله همان نشانه‌ای که گفتیم تحویل

دهیم. اگر تو جانشین امام هستی، آن نشانه‌ها را بگو تا به تو بدهیم و

گر نه ما به قم برمی‌گردیم و اموال را پس می‌دهیم تا هر طور که خودشان صلاح می‌دانند عمل کنند.

چهره جعفر از خشم برافروخته شد. در برابر حرف آن پیرمرد قمی درماند. آنها چیزی از او می‌خواستند که اصلاً از عهده‌اش ساخته نبود. غضب‌آلود به جمع مسافران پشت کرد و از آنها دور شد.

ابوالعباس سر اسب را برگرداند: بیایید برگردیم. این مرد جانشین امام نیست.

هنوز جمع سواران از کوچه‌های سامرا به طرف دروازه شهر نرفته بودند که سواری بسرعت به سویشان آمد.

همه با نگرانی و تعجب دهانه اسبها را کشیدند. سوار با شتاب خودش را به آنها رساند: خدا را شکر... فکر کردم از شهر خارج شده‌اید.

ابوالعباس رو به سوار پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

سوار همانطور که نفس نفس می‌زد گفت: خلیفه شما را احضار کرده است!

همه با وحشت به هم نگاه کردند: احضار؟ چرا؟

- جعفر بن علی از شما شکایت کرده...

- شکایت برای چه؟

- او گفته در صورتی که از امام عسکری هیچ کس باقی نمانده و تنها

بازمانده او من هستم، باز هم مرا قبول ندارند. خلیفه هم شما را احضار کرده تا به شکایت جعفر رسیدگی کند.

ابوالعباس رو به جمع کرد و گفت: مثل اینکه چاره‌ای نداریم. ظاهراً او به دنبال این اموال است.

همه راهشان را به سمت دارالاماره کج کردند. سوار پیشاپیش به راه افتاد و آنها به دنبالش رفتند.

در تالار بزرگ قصر حکومتی، خلیفه و جعفر منتظر بودند؛ همه سواران را بیرون قصر نگه داشتند و فقط به ابوالعباس اجازه ورود دادند. خلیفه با دیدن او بدون مقدمه گفت: هر چه با خودتان آورده‌اید به جعفر بدهید!

ابوالعباس خونسرد و آرام گفت: ما فرستاده و اجیر هستیم و خودمان صاحب این اموال نیستیم که بتوانیم تصمیم بگیریم. به ما دستور داده‌اند آنها را فقط به کسی بدهیم که با نشانه و دلیل ثابت کند که استحقاق گرفتن آنها را دارد؛ همانطور که با امام حسن عسکری رفتار می‌کردیم.

خلیفه پرسید: چه علامتی در امام عسکری بود؟

امام دینارها و صاحبان آن و نوع و مقدار تمام اموال را قبل از آنکه ببیند به ما می‌گفت. حتی نقش روی...

جعفر دیگر نتوانست تحمل کند. با خشم رو به خلیفه کرد و گفت:

اینها دروغ می‌گویند به برادرم دروغ می‌بندند. آنچه اینها به آن اعتقاد دارند علم غیب است.

خلیفه گفت: اینها را مردم قم فرستاده‌اند و فرستاده هم مأمور است و نمی‌تواند خودش تصمیم بگیرد. جعفر اصلاً انتظار چنین حرفی را از خلیفه نداشت. مات و مبهوت به او نگاه کرد. امیدوار بود قدرت او باعث شود آنها اموال به او تحویل دهند. اما خلیفه او را ناامید کرد.

ابوالعباس سکوت و رضایت خلیفه را که دید گفت: اگر اجازه می‌دهید ما برویم؟

در برابر نگاه متعجب جعفر خلیفه اجازه داد که آنها برگردند.

جعفر خشمگین از تالار قصر خارج شد.

در راه هر کدام با خودشان فکر می‌کردند چطور به قم برگردند و بگویند نتوانستند جانشین امام معصوم را پیدا کنند. هنوز چندان از شهر دور نشده بودند که ناگهان جوانی زیبا و خوشرو به آنها رسید که به نظر می‌آمد خدمتکار است.

آنها را به نام صدا کرد و گفت: دعوت مولای خودتان را بپذیرید.

همه مات و متحیر دهانه اسبها را کشیدند و ایستادند: این جوان

اهل سامرا چطور نام تک تک ما را که از قم آمده‌ایم می‌داند؟

جوان دوباره تکرار کرد: دعوت مولایتان را می‌پذیرید؟

ابوالعباس پرسید: آقا و مولای ما تو هستی؟

جوان خندید و گفت: نه من خادم مولای شما هستم. با من بیایید تا به حضور و خدمت او برویم.

دل آنها از شادی لرزید. نور امیدی به دلهایشان تابید. این مولا که نام تک تک آنها را به این جوان گفته باید امام باشد. راهی که جوان به آنها نشان داد؛ راه آشنایی بود. خیلی زود آنها خودشان را جلوی خانه امام حسن عسکری دیدند. دری که به رویشان بسته بود حالا به محبت گشوده شده بود. خدمتکار جوان و خوش سیمای آنها را به خانه دعوت کرد. دلهای همه لبریز از شوق شده بود. چشمانشان به اشک نشسته بود. پا به اتاق که گذاشتند بوی خوشی به مشامشان رسید و جوانی زیبا را دیدند که چهره‌اش مثل پاره ماه می‌درخشید. لباس سبزی پوشیده بود و روی تختی نشسته بود. نگاه نافذی داشت که تا عمق وجود آنها را می‌لرزاند. همه سلام کردند حضرت با کلامی گرم و صدایی دلنشین جواب سلام آنها را داد و فرمود: خوش آمدید! و نشانی تک تک افرادی که این اموال را داده بودند دقیقاً فرمود و بعد نشانی لباسها و توشه راه و حتی نشانی چهارپایانی که همراهشان بود همه را فرمود.

چشمان همه بارانی شد. اشک صورتشان را پوشاند. همه خدا را شکر کردند و زمین پیش روی امام را بوسیدند. آنچه آورده بودند

تسلیم امام کردند. امام با دست مهربان خویش همه را تحویل گرفت و فرمود: بعد از این اموالتان را به سامرا نیاورید. شخصی را در بغداد وکیل می‌کنم که اموالتان را به او بدهید و گرفتاریهایتان را به او بگویید و نامه‌هایتان را به او بسپارید و به وسیله او با من تماس بگیرید.

همه دوباره صورت بر زمین گذاشتند و خدا را شکر کردند. وکیلی که امام اشاره فرموده بود عثمان بود که به خاطر خانواده امام در بغداد مانده بود.



عثمان در خانه مشغول رسیدگی به نامه‌هایی بود که به دستش رسیده بود تا آنها را آماده ارسال به خدمت امام کند. اما دل خودش برای نامه‌ای از امام تنگ شده بود. صدای در خانه که بلند شد حس شیرینی دلش را لرزاند. با عجله به طرف در رفت و آن را گشود. فرستاده‌ای از امام نامه‌ای برایش آورده بود. نامه را بوسید و بر چشم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: فدای تو مولایی که از دل دوستانت باخبری و نیازشان را می‌دانی...

نامه را با شوق گشود:

«بسم الله الرحمن الرحيم خداوند شما دو نفر، تو و پسر محمد را در راه بندگی خود موفق و بر دین مقدسش ثابت بدارد... به ما

رسیده است که جماعتی در دین خود دچار تردید شده‌اند و در مورد صاحبان امر خود به شک و تردید افتاده‌اند، این خبر ما را به غصه و اندوه واداشتند. این غم و اندوه ما به جهت شماست نه برای خود ما، و نأسف و تأثر ما بر شما به خاطر شماست نه ما، زیرا خداوند با ماست، دیگر نیازی به غیر او نداریم. حقیقت با ماست و هر کس از ما دوری کند ما را به وحشت نمی‌اندازد. ما اثر صنع خداییم و مردم به خاطر ما به وجود آمده‌اند...

پس هنگامی که پدرم درگذشت خیال کردید که خداوند دین خود را باطل خواهد ساخت و رابطه خود را با بندگان قطع خواهد کرد؟ هرگز چنین نیست و تا روز رستاخیز هم چنین چیزی نخواهد بود...»
عثمان دوباره نامه را بوسید و بر چشم گذاشت. احساس امنیت و آرامش شیرینی تمام وجودش را در بر گرفت.

متن توقیع امام را برای دوستان مورد اعتمادش فرستاد تا دل آنها همه، به این مژده امام گرم و مطمئن باشد و یقین کنند که امام از حال آنها با خبر است و خوب می‌داند در بین آنها چه می‌گذرد.

عثمان بیش از همیشه تلاش می‌کرد تا ارتباط دلها را با امام حفظ کند و با دادن نامه‌ها و رساندن پیامهای امام، باعث قوت قلبشان بشود. دلها باید آرام آرام برای آینده‌ای نه چندان دور، برای دوران غیبت کبری آماده می‌شد.

در حجره کوچکش سخت مشغول کار بود که محمد بن علی اسود وارد شد. خسته بود و تشنه. عثمان کاسه‌ای آب خنک به او داد و گفت: خوش آمدی! چه خبر؟

محمد آب را خورد و گفت: از سامرا می‌آیم. برایت مقداری پارچه آورده‌ام.

عثمان کاسه خالی را از محمد گرفت و گفت: زحمت کشیده‌ای، ولی باید آنها را به محمد بن عباس قمی برسانی. حالا خستگی در کن و بعد برو.

محمد بلند شد: نه... می‌روم. همراه داشتن این همه پارچه کار درستی نیست.

- وقتی خواستی به سامرا برگردی سری به من بزن.
- حتماً...

محمد که از حجره بیرون رفت عثمان دوباره سرگرم کار شد. آنقدر مشغول بود که متوجه گذشت زمان نشد.

وقتی محمد را در آستانه در حجره دید تعجب کرد: چه زود برگشتی؟

- چندان هم زود برنگشتم تو مشغول بودی زمان را فراموش کردی.

- پارچه‌ها را به محمد بن عباس تحویل دادی؟

- آری، هرچه بود تحویل دادم.

- هر چه بود؟

- منظورت چیست؟ خب بله هر چه بود.

- تو پارچه‌ای را که پیرزنی از اهل سامرا داده بود که به امام

برسانی، فراموش کردی.

- محمد جا خورد. آشفته شد: کدام پیرزن؟ کدام پارچه؟

- پارچه‌ای که پیرزنی در سامرا به تو داد.

محمد ناگهان به خاطر آورد و شرمنده شد: چرا... چرا... یادم آمد

ولی... آن پارچه بین پارچه‌ها نبود، اگر بود یادم می‌آمد.

... در هر حال به من آقا پیغام داد که پارچه‌ی آن پیرزن چه شد...

نگران نباش حتماً پیدا می‌شود.

محمد خستگی و تشنگی اش را فراموش کرد و با عجله از حجره

بیرون رفت.

عثمان سرگرم وزن کردن روغن زیتون بود که محمد به حجره آمد.

صبر کرد تا کار عثمان تمام شود. عثمان روغن را در ظرف مشتری

ریخت و پول گرفت. مشتری که رفت محمد بی‌طاقت دست او را

گرفت. عثمان!... پارچه را پیدا کردم و به محمد بن عباس قمی دادم...

اما... از آن پارچه جز خدا و من کسی خبر نداشت. آنجا که پیرزن

پارچه را به من داد هیچ‌کس نبود و بعد هم من درباره‌ی آن پارچه به

هیچ کس حرف نزد.

عثمان لبخند شیرینی زد و گفت: من هم چیزی از خودم ندارم. من مولایی دارم که به اذن خدا از همه جا خبر دارد. چشمان محمد به اشک نشست: فدای مولایی که از دلها خبر دارد...

* * *

محمد به بغداد که می‌آمد دلش یک راست او را راهی حجره عثمان روغن فروش می‌کرد. به حجره که رسید عثمان نبود. به جای او محمد پسرش نشسته بود با جامه‌ای سیاه و چهره‌ای اندوهناک. دل محمد فرو ریخت.

- عثمان... عثمان کجاست؟

چشمان محمد بن عثمان پر از اشک شد: پدرم از دنیا رفته... چند روزی است...

زانوهای محمد لرزید. روی سکوی جلوی حجره نشست: عثمان از دنیا رفته؟... باور نمی‌کنم...

- من هم هنوز باور نمی‌کنم. او را به دست خودم در قبر گذاشته‌ام. اما هنوز صدایش در گوشم هست.

- آخ... محمد... پدرت...

- تنها چیزی که تسلی‌ام می‌دهد دعای خیر امام است.

- چشمان محمد درخشید: نامه‌ای داری؟

- آری!

بلند شد و از صندوقچه‌اش نامه‌ای بیرون آورد. با همان خطی که نامه‌های امام به دست عثمان می‌رسید، محمد نامه را گرفت و بوسید و خواند:

«... محمد بن عثمان پدرت سعادت‌مندانہ زندگی کرد و نیکو از جهان رفت. خدا رحمتش کند و او را به اولیا و دوستدارانش ملحق سازد. خداوند رویش را سفید و درخشنده گرداند و لغزشهایش را ببخشد. ما و شما در این حادثه دچار غم و اندوه شدیم. از کمال سعادت او بود که خداوند فرزندی چون تو به او عنایت فرموده است که در جایش بنشینی و منصب او را به عهده بگیری و از خدا برایش طلب رحمت کنی...»

محمد بن علی نامه را دوباره بوسید و به پسر عثمان داد و آرام زمزمه کرد: خوشا به سعادتتان...

پس هنگامی که پدرم درگذشت خیال کردید که خداوند دین خود را باطل خواهد ساخت و رابطه خود را با بندگان قطع خواهد کرد؟ هرگز چنین نیست و تا روز رستاخیز هم چنین چیزی نخواهد بود...

لايق عشق

خبر را او هم شنیده بود، اما هنوز باور نمی‌کرد. یا دلش نمی‌آمد باور کند. دلتنگی غریبی به سراغش آمده بود. نمی‌دانست بعد از مرگ عثمان بن سعید، نایب خاص امام زمان، چطور می‌تواند با آن حضرت ارتباط داشته باشد. یاد آن روزها در دلش زنده شد. آن روز که کشتی آرام به سوی بغداد پیش می‌رفت. نگاهش را به دور دست شط دوخته بود و در فکر بود که پدرش او را صدا کرد: محمد... پسرم... محمد...

پدرش ابراهیم بن مهزیار اهوازی در تب می‌سوخت و تا رسیدن به بغداد از دست محمد کاری ساخته نبود. به سراغ پدر رفت که بسختی نفس می‌کشید. دست محمد را در دست داغ و تبارش گرفت: پسرم این تب بیماری علامت رسیدن مرگ است...

محمد وحشت زده گفت: نه... پدر... نه... تو زنده می‌مانی... تو نباید

بمیری.

ابراهیم بزحمت چشمانش را باز نگه می‌داشت و نفس می‌کشید:
 گوش کن... من حال خودم را می‌فهمم. می‌دانی که همراه من مقدار
 زیادی از اموال مردم اهواز است که متعلق به امام هستند. از خدا
 بترس و آنها را به صاحبش برسان.. من زنده نمی‌مانم تا خودم...
 محمد التماس کرد: نه... پدر! خواهش می‌کنم... نمی‌خواهم وصیت
 کنی...

- آرام باش... آرام باش و گوش کن... این نامه علامت و نشانه‌ای
 است. هر کس در بغداد به سراغ تو آمد و از آن به تو خبر داد، این
 اموال را به او برسان تا به دست امام برساند.

محمد دستان پدرش را با گریه بوسید: تو باید زنده بمانی...

- این بیماری مرگ است... مواظب این اموال باش... اینها امانت
 مردم هستند... مردم به من اعتماد کردند اعتماد آنها را سلب نکن...
 ابراهیم نفسش به شماره افتاد و قبل از آنکه محمد فرصت کند
 حرف دیگری بزند از دنیا رفت.

محمد پیکر بی‌جان پدر را به اهواز برگرداند و به خاک سپرد. اما
 تحمل ماندن در اهواز را نداشت، باید به وصیت پدر عمل می‌کرد.
 اموال مردم را برداشت و دوباره سوار بر کشتی شد. سفر با کشتی به او
 فرصت فکر کردن داد. با خودش اندیشید: پدر من کسی نبود که
 وصیت نادرستی بکند. من این اموال را به بغداد می‌برم و به کسی

چیزی نمی‌گویم تا بدانم صاحب واقعی آنها کیست. همانطور که در زمان حیات امام حسن عسکری برایم روشن شد. آن همه پول و پارچه و جنس آرام آرام محمد را وسوسه می‌کرد. با خودش کلنجار می‌رفت و با نبودن پدر فکریایی به سرش می‌زد: اگر کسی به سراغشان نیامد با آنها خوش می‌گذرانم...

کشتی به بغداد رسید. خانه‌ای رو به شط اجاره کرد و اموال مردم را به آن خانه برد. با گذشت زمان تلخی غم مرگ پدر هم از دلش رفته بود. روزها را با آرامش در کنار شط می‌گذراند و کسی هم به سراغش نمی‌آمد. او بود و امواج شط و آسمان آبی بغداد و روزهایی که به آرامش می‌گذشت. وصیت پدر را بکلی فراموش کرده بود تا اینکه یک روز غروب که در ایوان خانه نشسته بود و به پرواز پرندگان بر فراز شط نگاه می‌کرد، ناگهان کسی در خانه را کوبید. با تعجب بلند شد. این اولین بار بود که کسی سراغی از او می‌گرفت؛ با خودش فکر کرد: من در بغداد کسی را ندارم. هیچ کس هم از جای من خبر ندارد... که می‌تواند باشد؟!!

در را باز کرد، مردی میانسال و بلند قامت را دید که پشت در ایستاده. سلام کرد: محمد بن ابراهیم بن مهزیار؟

جواب سلام او را داد: بله خودم هستم.

- این نامه مال شماست. می‌ایستم تا جواب بدهید.

با تعجب به او و نامه نگاه کرد: از طرف کیست؟

- باز کنید متوجه می‌شوید.

- آخر تو که هستی؟ نام مرا از کجا می‌دانی؟... من در این شهر

غریبم..

مرد سکوت کرد. محمد با عجله نامه را گشود و آن را که به خطی

خوش و زیبا نوشته شده بود خواند... باور نمی‌کرد.

در نامه تمام مشخصات اموالی که پدرش به او سپرده بود، ذکر

شده بود. حتی جزئیاتی که خودش هم از آنها بی‌خبر بود. مثل رنگ

پارچه‌ها و نقش سکه‌ها و... لحظاتی به فکر فرو رفت و به یاد وصیت

پدرش افتاد «درباره این اموال از خدا بترس و آنها را به صاحبش

برسان. این نامه علامت و نشانه‌ای است هر کس در بغداد از آن به تو

خبر داد این اموال را به او برسان...»

دیگر یک لحظه درنگ نکرد. با شتاب به خانه رفت و هر چه پدرش

به او سپرده بود آورد و به آن فرستاده داد و نامه را برداشت تا با خود

داشته باشد. مرد هم بدون هیچ حرفی اموال را گرفت و رفت...

بعد از آن اتفاق، روزها کنار شط قدم می‌زد و انتظار می‌کشید.

انتظاری غریب همراه با دلتنگی. دیگر مثل روزهای اول، زیباییهای

کناره شط برایش جذاب نبود. خودش هم نمی‌دانست این دلتنگی از

کجا به سراغش آمده. شب که به خانه می‌رفت با خودش فکر می‌کرد

امروز هم گذشت و کسی به سراغم نیامد. فقط همان یکبار... من که همه اموال را بدون کم و کاست تحویل دادم... شاید هم به خاطر اینکه تصمیم داشتم با اموال مردم خوش بگذرانم، آقا از من دلگیر شده... من قابل اعتماد نیستم. کاش حتی یک لحظه هم این فکر به سراغم نیامده بود...

بعد از ظهر ملایمی بود. دلتنگ و تنها کنار شط قدم می‌زد و به آب نگاه می‌کرد که متوجه سواری شد که از دور به سویش می‌آمد. دلش فرو ریخت. ایستاد. سوار به او که رسید پرسید: محمد بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی تو هستی؟ نگاهش کرد: بله...

- این نامه برای شماست. جواب هم نمی‌خواهد. خدا حافظ

فرصت نداد که محمد حرفی بزند. سر اسب را برگرداند و بسرعت از محمد دور شد. محمد با دستانی که از شوق می‌لرزید، نامه را باز کرد، از اینکه خبر دلتنگی‌اش به امام رسیده بود احساس غرور و سرور می‌کرد. با همان خط خوشی که نامه قبل نوشته شده بود، خواند: ای محمد! تو را به جای پدرت منصوب کردیم... خدا را شکر کن.

همان جا کنار شط زانو زد و سر به سجده گذاشت. تمام صورتش پر از اشک شده بود. امام زمان او را به وکالت خود و جانشینی پدرش پذیرفته بود...

حالا بعد از پنج سال که از آن زمان می‌گذشت دوباره همان دلتنگی به سراغش آمده بود. در تمام این مدت به عنوان وکیل امام در اهواز اموال مردم را جمع آوری می‌کرد و به بغداد به نزد عثمان بن سعید می‌برد و به بهانه نامه‌ها و سؤالات مردم حداقل نامه‌ها و خط امام را زیارت می‌کرد و دلش به همین خوش بود. حالا که خبر مرگ عثمان در همه جا پیچیده بود همان دلتنگی آن روزهای بغداد به سراغش آمده بود. انتظاری کشنده آزارش می‌داد و نمی‌دانست چرا نامه‌ای از امام به دستش نمی‌رسد؟

آماده نماز بود که در زدند. با خودش فکر کرد: خدا کند مهمان نباشد. نمازم دیر می‌شود. غلام در را باز کرد و لحظه‌ای بعد به اتاق برگشت: آقا... نامه دارید.

شنیدن اسم نامه محمد را از جا کند. به طرف در رفت و نامه را گرفت. آن را بوسید و باز کرد:

- ای محمد! غمگین مباش. خداوند پسر او - عثمان - را حفظ کند. او مانند پدرش مورد اعتماد ماست و در جای او نشسته است. طبق امر و دستور ما امر می‌کند و به فرمان ما عمل می‌کند. خداوند او را تأیید فرماید. پس تو هم گفته او را قبول کن و نظر مرا درباره او بدان. محمد نفس راحتی کشید. امام نامه او را مو به مو و دقیق پاسخ داده و همین برای محمد کافی بود.

تا مرز آبی یقین

چیزی به ظهر نمانده بود. سایه نخل دامانش را از روی خانه جمع کرده بود و آفتاب، سایه دیوارها را هم ربوده بود. «حسن بن علی وجناء» مهمان داشت و به غلامش گفته بود که ناهار خوبی تهیه کند. اما هنوز مهمان نیامده، غلام از داخل اتاق، صداهای صحبت و مشاجره می شنید. باور نمی کرد که حسن با مهمانش اینقدر تند حرف بزند.

- محمد از خدا بترس! این حرفها را نزن.

- مگر دروغ می گویم؟ این همه آدم قابل اعتماد و مشهور... امام زمان، دست کم ده تا وکیل در بغداد دارد و همه آنها هم از حسین بن روح، به محمد بن عثمان نزدیکترند، حالا چطور او نایب خاص امام شده است؟!...

- گوش کن. من خودم از ابوسهل نوبختی شنیدم که می گفت، اگر

حسین، امام را در زیر جامه خویش پنهان کرده باشد و دیگران، بدنش را با قیچی قطعه قطعه کنند تا او را نشان دهد، وی هرگز این کار را نخواهد کرد.

- من فقط می‌دانم که اموال مردم را در جای خودش مصرف نمی‌کند و به مستحق نمی‌رساند.

- ببین! نیابت حسین بن روح نوبختی مثل نیابت محمد بن عثمان، مسلم است. من از ابوالعباس بن نوح شنیدم که گفت از ناحیه مقدسه امام زمان نامه‌ای رسید که نوشته بود: «او کاملاً مورد اطمینان ماست؛ او در نزد ما مقام و جایگاهی دارد که او را مسرور می‌کند.»

- من به چشم خودم هیچ دلیل و مدرکی ندیده‌ام؛ من به نیابت حسین بن روح اعتقادی ندارم؛ تو بگو چه دلیلی برای صحت حرف خود و اثبات نیابت حسین داری؟

محمد بن فضل موصلی مهمان حسن بود و حسن نمی‌توانست او را متقاعد کند. از طرفی می‌خواست حرمت او را هم حفظ کند؛ در طول اتاق قدم می‌زد؛ پیشانی‌اش خیس عرق بود اما سعی می‌کرد آرام باشد. او را به ناهار دعوت نکرده بود که با هم بحث کنند اما او سخت منکر نیابت حسین بن روح بود درحالی‌که حسن، خودش وکیل امام بود و با حسین ارتباط نزدیک داشت. ناگهان فکری به خاطرش رسید:

- من این موضوع را با دلیل روشن برایت ثابت می‌کنم، دفترت را به من بده.

دفتری با جلد سیاه و برگهای سبز، در دست محمد بن فضل بود که در آن حساب و کتاب کارهایش را می‌نوشت...

- دفتر مرا می‌خواهی چه کنی؟

- آن را به من بده تا بگویم.

دفتر را از محمد گرفت و یک برگ سبز از آخر دفتر جدا کرد و قلمی از قلمدان روی طاقچه اتاق برداشت و گفت:

- ببین سر این قلم تیز است. من بدون آنکه قلم را در مرکب بزنم فقط با تیزی سر قلم نی نامه‌ای برای حسین بن روح می‌نویسم و آن را برایش می‌فرستم. اگر او عین جملات مرا نوشت و فرستاد معلوم است که نایب خاص امام زمان است.

- قبول دارم.

حسن، بدون استفاده از مرکب، نامه‌ای برای حسین بن روح نوشت و آن را مهر کرد و به دست غلامش سپرد:

- این نامه را به خانه حسین بن روح می‌رسانی و همانجا می‌مانی تا جواب بگیری.

غلام، نگاهی به چهره محمد انداخت و پرسید: مهمانتان برای نهار نمی‌ماند؟

- چرا می ماند، برای چه می پرسی؟

- جسارت است ولی از وقتی آمده، شما با هم بحث می کنید!

حسن خندید و گفت: مهم نیست، تو کار خودت را انجام بده؛ وقتی

برگشتی، ما غذا می خوریم؛ حالا برو!

غلام، که از خانه بیرون رفت؛ حسن به طرف محمد بازگشت و

گفت: وقت نماز است، بلند شو برویم وضو بگیریم و نمازمان را

بخوانیم تا او هم با جواب نامه برسد.

محمد بلند شد؛ در دل هر کدام شور غریبی بود. حسن با همه

وجودش به حسین بن روح ایمان داشت و منتظر بود تا او با عنایت و

کمک امام زمان، علیه السلام، عین متن نامه را بنویسد و بفرستد. اما

محمد که به این نیابت اعتقادی نداشت، دلش می خواست تا این

قضیه به حسن نیز ثابت شود... پس از نماز، هر دو به در خانه خیره

مانده بودند؛ انتظار به جانشان چنگ انداخته بود و لحظه ها به کندی

می گذشت. صدای در که بلند شد، هر دو از جا کنده شدند؛ حسن با

شتاب در را باز کرد؛ غلام پشت در بود اما در دستش چیزی نبود.

چشمان محمد، برقی زد...

- دیدی حسن! دیدی که حسین بن روح، از جواب دادن عاجز

مانده؟!...

حسن جا خورد؛

.. امکان ندارد محمد... امکان ندارد!

.. چرا... گفتم که او لایق این امر نیست، او را چه به نیابت خاصه

امام زمان!

.. نه... باور نمی‌کنم!

غلام دستهایش را بالا برد، صبر کنید... اجازه بدهید بگویم. به من

گفتند: «تو برو، جواب می‌آید.»

چهره حسن غرق شادی شد: «خدایا شکر! گفتم...»

محمد دلخور به عقب برگشت و حرفی نزد. حسن گفت: بیا برویم

ناهار بخوریم که من بسیار گرسنه‌ام.

.. من فعلاً میل ندارم...

محمد گوشه اتاق کز کرد و نشست. در تمام مدتی که غلام، سفره را

پهن می‌کرد و غذا را می‌آورد، او یک کلمه هم حرفی نزد. حسن

دستهایش را شست و سر سفره نشست: بیا غذا بخور مرد!

محمد اشتهایی نداشت اما به حرمت حسن سر سفره رفت. هنوز

اولین لقمه را به دهان نگذاشته بود که در زدند. هر دو دست کشیدند؛

غلام که متوجه انتظار آنها بود، با عجله در را باز کرد و جواب نامه را به

اتاق آورد: آقا... جواب نامه است! اصلاً همان نامه است؛ همان که

بردم...

دل حسن لرزید، نامه را از دست غلام گرفت...

- بین محمد، روی همان برگه سبز دفتر خودت. جمله به جمله، با مداد نوشته شده؛ بگیر و نگاه کن! دستهای محمد می لرزید... نامه را گرفت؛ دقیقاً همه آنچه را که با هم نوشته بودند، آن هم با سر قلم نی و بدون مرکب!

نامه را که خواند، بی اختیار بر سر خود زد: وای بر من!...

حسن دست او را گرفت و گفت: آرام باش، اما یک چیز را بدان! من از «جعفر بن محمد بن قولویه» شنیدم که می گفت: «هر کس حسین بن روح را نکوهش کند، محمد بن عثمان را نکوهش کرده و هر کس او را نکوهش کند؛ امام زمان را نکوهش کرده و از او انتقاد نموده است.»

اشک، تمام صورت محمد را پوشانده بود. ناگهان محمد از جای برخاست و گفت: باید برویم.

- کجا؟

- برویم تا من حسین بن روح را ببینم؛ به پایش بیفتم و از او طلب بخشش کنم.

- اما تو که هنوز غذا نخورده‌ای؟!...

- غذا نمی‌خواهم، اصلاً گرسنه نیستم. بیا برویم، مرا به خانه

حسین ببر.

حسن، پریشان حالی او را که دید، بلند شد. غذا همچنان دست

نخورده در سفره باقی مانده بود... در راه، محمد اشکهای خود را می‌سترد و می‌گفت: تا او را نبینم و از او طلب بخشش نکنم، آرام نمی‌گیرم.

... حسین بن روح نوبختی، در صدر اتاق نشسته بود، دفتری پیش رویش گشوده بود و به حساب اموال مردم و نامه‌های ایشان رسیدگی می‌کرد. سیمایش نورانی و چشمانش، روشن و نافذ بود و در میان جامه سفید و پاکیزه‌ای که پوشیده بود، در منظر نگاه محمد ابهت خاصی می‌یافت. محمد دوزانو پیش روی او نشست.
- نامه‌ای که جوابش را ساعتی پیش نوشته بودید...

حسین بن روح، سر تکان داد. صورت محمد، دوباره خیس اشک شد: من بودم که به شما شک کردم و حال آمده‌ام تا طلب بخشش کنم... مرا ببخشید... من...

حسین به چشمان اشک آلود محمد نگاه کرد: خداوند، همه ما را ببخشد.

مهربانی نگاه حسین بن روح و کلام دلنشین او، به دل محمد بن فضل آرامش داد.

او خواهد آمد

در با صدای خشکی روی پاشنه چرخید و باز شد. پا به حیاط گذاشت و در را پشت سرش بست و به طرف چاه آب رفت. از چاه آب کشید و وضو گرفت. حلیمه متوجه آمدنش شد. بسختی از زمین بلند شد و به حیاط آمد:

- سلام، چه شده به خانه آمده‌ای؟

- سلام، نباید به خانه می‌آمدم؟

- نه... منظورم این است تو که نمازت را همیشه در مسجد

می‌خواندی و بعد به خانه می‌آمدی.

- اگر ناراحتی برگردم؟!

- این چه حرفی است؟ می‌گویم چه اتفاقی افتاده؛ با این حرفهای

سربالا از جواب دادن طفره می‌روی؟

- نه...

حلیمه جلو تر رفت: اسحاق... تو گریه کرده‌ای؟

دلش فرو ریخت. مردش را هیچ وقت این همه پریشان حال ندیده بود. محاسن سیاه مرد خیس اشک بود.

- ببین اگر می‌خواهی نمازت را بخوانی بعد برایم تعریف کنی جانم به لب می‌رسد. حرف بزن. چه شده؟

اسحاق آهی کشید: قرار بود خبری شود؟

- سؤال مرا با سؤال پاسخ می‌دهی؟

- باور کن خبری نشده. کار در نخلستان در این هوای گرم آدم را خسته می‌کند.

کنجکاوانه به او خیره شد؛

- کار در نخلستان آدم را خسته می‌کند، اما اشک آدم را در نمی‌آورد! من نمی‌گویم که چرا خسته‌ای؟ می‌گویم چرا گریه کرده‌ای؟
- خیلی خب، با این حال سر پا نمانم. بیا برویم به اتاق برایت بگویم.

هر دو به اتاق رفتند. حلیمه بزحمت نشست و به دیوار تکیه داد:
خب بگو!

- امروز... امروز محمد بن علی سمری از دنیا رفت!

- راست می‌گویی؟ نایب خاص صاحب‌الامر؟

- بله...

- چه کسی را به عنوان جانشین خودش معرفی کرد؟

- هیچ کس را...

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه باب نیابت با مرگ علی بن محمد سمري بسته شد. منظورم این است که دوران غیبت کامل حضرت فرا رسیده است. بغض گلویش را فشرده؛ نتوانست صبوری کند؛ دوباره صورتش غرق اشک شد، این توضیح را بخوان...

از روی اصل آن نسخه‌ای برداشتم و نامه‌ای را به دست حلیمه داد. حلیمه آن را گشود و خواند:

«ای علی بن سمري! خداوند پاداش برادران دینی تو را در مصیبت مرگ تو بزرگ دارد. تو از اکنون تا شش روز دیگر از دنیا می‌روی. پس به حساب و کتاب خودت رسیدگی کن و درباره نیابت و وکالت به هیچ‌کس وصیت مکن تا به جای تو بنشینند. زیرا غیبت کامل فرا رسیده است. دیگر تا آن روزی که خداوند بخواهد ظهوری نخواهد بود و آن ظهور پس از مدت طولانی است که دلها را سختی و قساوت فرا بگیرد و زمین از ظلم و ستم پر شود...»

حلیمه پایان نامه را نخواند و سر بلند کرد. با دلهره و نگرانی به چشمان اشکبار اسحاق خیره شد:

- یعنی بعد از این؟...

- بله، بعد از این دوران سختی شروع می‌شود. شش روز پیش این نامه نوشته شده و امروز حق کلام صاحب‌الامر، علی بن محمد سمري، از دنیا رفت.

حلیمه نامه را به دست اسحاق داد: با این همه بلا و مصیبت هنوز قرار است زمین از ظلم و ستم پر شود؟

- دل نگرانی من هم به همین دلیل است. و گرنه علی بن محمد مثل همهٔ بندگان خدا باید روزی از دنیا می‌رفت و امروز رفت. خدا رحمتش کند. پیرمرد دورهٔ امام حسن عسکری، علیه‌السلام، را هم گذرانده بود و از اصحاب آن حضرت بود. از دوران شصت و نه سالهٔ غیبت صغری هم سه سال نیابت امام را به عهده داشت. آنچه مرا می‌سوزاند این همه ظلم و ستم و خونریزی است که به اوج رسیده... امروز در تشییع جنازهٔ علی بن محمد، هیچ کس حرفی نمی‌زند تا مأموران چیزی نفهمند. زندانها و سیاهچالهای عباسیان پر از شیعیان مظلومی است که جرمشان محبت به آل علی است...

و گریه صدای اسحاق را برید...

حلیمه سعی کرد او را آرام کند.

- بلند شو نمازت را بخوان! نماز به دلت آرامش می‌دهد. هرچه خدا

بخواهد همان می‌شود.

اسحاق بلند شد و قامت نماز بست. حلیمه نتوانست فضای روحی

او را عوض کند. نمازش را که خواند سفرهٔ نان را پهن کرد. اسحاق سر سجاده شانه‌هایش از گریه می‌لرزید. متوجه حضور او شد و سر برداشت.

سر سفره نشست. دانهٔ خرمایی از توی کاسه برداشت؛ اما نتوانست آن را به دهان بگذارد.

- بین اسحاق، خدا بزرگ است. او که در این چند سال با همهٔ سختگیریه‌ها نگذاشته ارتباط شیعه با صاحبش قطع شود؛ بعد از این هم نمی‌گذارد.

- مگر فراموش کردی همین چند سال پیش در دوران نیابت حسین بن روح، کار را به جایی رساندند که حسین پنج سال زندانی بود؟! مگر یادت رفت مدتی گفتند هرکس به زیارت کربلا و کاظمین برود باید دستگیر شود!؟

- تو هم مگر یادت رفت که همان زمان توقیعی از ناحیهٔ مقدسه آمد که همه را از زیارت این اماکن نهی فرموده بودند.

- با این همه زندانها پر از شیعه است. از شمشیر آل عباس خون می‌چکد.

- در هر حال دستشان که به صاحب‌الامر نمی‌رسد.

- ولی کاری کردند که صاحبمان برای زمانی طولانی از دیدهٔ همه

پنهان شوند. خدا می‌داند دوران این غیبت چقدر طول بکشد.

از کنار سفره عقب رفت. بغض گلویش را می فشرد. نمی توانست چیزی بخورد. حلیمه دل نگران نگاهش کرد: صاحب الامر نفرموده تکلیف چیست؟

- آخرین توقیع را که خواندی. دیگر کسی رابط بین مردم با امام نیست. نزدیک به هفتاد سال دل همه به این گرم بود که نقطه اتصال با امام وجود دارد.

توقیع را دوباره بیرون آورد: شیعه بعد از این خیلی گرفتار است. - مگر حالا گرفتار نیست؟ این همه ظلم و ستم، این همه قتل و خونریزی...

- کاری کردند که همین راه ارتباطی هم بسته شد. اگر خطر جان نواب و وکلا را تهدید نمی کرد؟...

- خب! چه می شد اگر همه تا پای جان می ایستادند؟

- آنها در ایستادن حرفی نداشتند ولی این اواخر بقدری وضعیت خطرناک بود که علی بن محمد سمري عملاً نمی توانست کاری بکند. دیگر به هیچ کس نمی شد اعتماد کرد. حکومت عباسی کم کم داشت به همه چیز پی می برد.

اخیراً جاسوسانی را با پول نزد وکلا می فرستادند. هرکس از آنها پولی قبول می کرد، او را دستگیر می کردند. همان زمان توقیعی از ناحیه مقدسه صادر شد که هیچ کدام از وکلا چیزی از مردم نپذیرند و

هرکس چیزی به آنها داده خودشان را کاملاً بی اطلاع نشان دهند.
 - ببین همان امامی که در آن شرایط بحرانی وکلا و نمایندگان را
 از خطر نجات داد، امروز به امر خدا صلاح را در این دیده که کار نیابت
 قطع شود.

- همین مسأله دلم را آتش می زند.

از جا بلند شد و به سوی در رفت: من همه اینها را می فهمم ولی
 دلم تاب نمی آورد.

- حالا کجا می روی؟ صبر کن!

- نگران نباش؛ سری به یکی از دوستانم می زنم و زود بر می گردم.
 - ناهارت را نخوردی.

- اشتهای ندارم.

- این پریشان حالی تو مرا آشفته کرده؛ نمازت را با گریه خواندی؛
 ناهارت را نخوردی؛ حالا هم این وقت ظهر داری بیرون می روی؛ تو
 که از صبح با دوستانت بودی؟

- گوش کن، من آرام و قرار ندارم. باید بروم.

- دوستانت هم مثل خودت، آنها چه می تواند بکنند؟

- نمی دانم... ولی نمی توانم در خانه بمانم.

- پس زود برگرد.

- حتماً...

از خانه بیرون رفت. آفتاب تمام کوچه را پوشانده بود. هوا گرم بود و اسحاق بسرعت قدم برمی داشت. با گوشه چفیه اش عرق پیشانی اش را پاک کرد. لحظه ای سر بلند کرد. نگاهی به آسمان انداخت. آبی بود و بی انتها... با خودش اندیشید: «بدون مهدی چطور می شود زندگی کرد؟ با اینهمه گرگ در کمین نشسته، اینهمه خطر بر سر راه، اینهمه شمشیر تیز بر گلو... اینهمه...»

خودش را جلوی خانه احمد بن ابراهیم یافت. پیرمردی با تقوی و پرهیزگار که در دوران کوتاه نیابت علی بن محمد سمی از یاران نزدیک و صمیمی او بود. در که زد غلامی در را گشود: بفرمایید.
- به آقایت بگو اسحاق بن یوسف آمده...

غلام رفت و چند لحظه بعد احمد خودش به در خانه آمد و او را با مهربانی و پدران در آغوش گرفت.

- سلام جوان! خوش آمدی!

- سلام پدر جان... می دانم بی موقع آمده ام. اما چه کنم دلم طاقت نیاورد.

- خوب کردی. خیلی هم بموقع آمدی. مهمان حبیب خداست. بیا برویم داخل.

و دستش را دور شانه اسحاق حلقه کرد و او را به اتاق راهنمایی نمود.

هنوز به طور کامل ننشسته بود که شروع کرد: از صبح که علی بن محمد سمري را به خاک سپرده‌ايم يك لحظه قرار ندارم. شايد دهها بار آخرين توقيع صاحب‌الامر را هم خوانده‌ام و هرچه بيشتر خوانده‌ام، بيشتر عذاب كشيده‌ام. از آينده مي‌ترسم. از روزگاري كه در پيش داريم... اين جمله امام كه فرموده: دوران غيبت كامل فرا رسيده، ديگر تا آن روزي كه خدا بخواهد ظهوري نخواهد بود و آن هم پس از مدت درازي است كه دلها را سختي و قساوت فرا مي‌گيرد... و زمين از ظلم و ستم پر مي‌شود...

صدا در گلوي اسحاق شكست اشك مجالش نداد. پيرمرد دستي به شانه او زد.

اين پيش‌بيني صاحب‌الامر در مورد آخرالزمان است. وقتي كه من و تو ديگر نيستيم.

- آخرالزمان؟ الآن كه از سرپنجه گرگان عباسي خون مي‌چكد. اين همه شيعه را بي هيچ گناه و حرفي اسير و زنداني مي‌كنند. پدرم جانش را در راه اولاد علي، عليه‌السلام، داد... وضع زندگي ما در محله سادات علوي حجاز به قدری دردناك بود كه... پدرم تاب نياورد و به بغداد آمديم... روزي كه زمين كربلا را با خاک يكسان كردند و متوكل دستور داد آب به حرم امام حسين ببندند و زمين قبر حسين را شخم بزنند و زراعت كنند، پدرم.. پدرم همانجا كشته شد... از حجاز

به اینجا پناه آوردیم و اینجا هم این خبرها بود... حالا قرار است هنوز زمین پر از ستم شود؟... ستم از این بالاتر؟...

گریه امان اسحاق را بریده بود:

- امویان و عباسیان با ما چه کردند و چه می‌کنند؟ حالا درست اول درد است. می‌گویند تازه زمین باید پر از ستم شود.

پیر مرد آهی کشید. شانه‌های اسحاق را که از شدت گریه می‌لرزید در دست گرفت:

- کجای کاری پسرم؟ مگر روایات پیامبر و ائمه را در مورد آخرالزمان نخوانده‌ای؟! روزگاری که بردباری و تحمل، ضعف و ناتوانی به حساب می‌آید و ستم کردن به دیگران افتخار... شهادت به دروغ رواج می‌یابد و تهمت مورد قبول قرار می‌گیرد. دروغگو را همه تصدیق می‌کنند و خیانتکار مورد اطمینان قرار می‌گیرد و امانت به خیانتکار سپرده می‌شود. فتنه‌ها زیاد می‌شود و زمین و آسمان نعمتشان را از مردم دریغ می‌کنند و...

اسحاق نالید: بس است... احمد! بس است!...

- خدا و پیامبر بهتر از ما می‌دانند که چه پیش خواهد آمد. صاحب‌الامر هم ما را به حال خودمان رها نمی‌کند. اگر دنیا به قدری غرق ستم شود که دیگر... او صاحب ماست اسحاق. او ما را تنها نمی‌گذارد. رهایمان نمی‌کند. فراموشمان نمی‌کند. برخیز! مگذار

نامیدی و یأس بر دلت چیره شود.

اسحاق سر بلند کرد: این نامیدی است یا ترس از آینده؟

- هرچه که هست درست نیست. نباید اینقدر خودت را تنها و

بی‌کس حس کنی. اگر دوران غیبت کامل، هزاران سال هم طول

بکشد و نسلهای بعد از من و تو هم آقا را نبینند، خورشید پشت ابر

نورش را دریغ نمی‌کند. چشمان اشکبار اسحاق درخشید:

- چه خواهد شد؟

- هرچه خدا اراده کرده باشد. او ما را رها نمی‌کند. تنهایمان

نمی‌گذارد.

- ما دردمان را بعد از این به که بگوییم؟ گره از کارمان که باز کند؟

چرا باید از دیدارش محروم باشیم؟

- او هست. او همه جا هست. قرار خدا بر این بوده که در طول این

شصت و نه سال مردم با واسطه با امامشان در ارتباط باشند و بعد از

این قرار است واسطه‌ای در بین نباشد. بالاخره هرچه مقدر باشد

پیش خواهد آمد... برخیز و به خانه‌ات برو! با حالی که همسرت دارد

نباید او را تنها بگذاری.

اسحاق به یاد حلیمه افتاد. بلند شد:

- دعا کن احمد...! دعا کن بتوانم بر این احساس چیره شوم.

- حتماً می‌شوی. فقط یادت نرود خورشید، اگرچه پشت ابر است

اما...

اسحاق زمزمه کرد: نورش را دریغ نمی‌کند.

- و نورش زندگی بخش است. برو... جوان... برو...

اسحاق پیشانی نورانی احمد بن ابراهیم را بوسید و با او خداحافظی کرد. یاد پدرش سخت در دلش زنده شده بود. آن روز که سعی کرد در برابر سربازان متوکل مقاومت کند و آنها همانجا پیش چشمان وحشتزده او پدرش را کشتند و آب به حرم امام حسین، علیه‌السلام، بستند...

یاد و خاطره پدرش صورتش را بارانی کرده بود که خودش را جلوی خانه یافت. در را که باز کرد صدای ناله‌ای شنید. با سرعت به اتاق دوید. حلیمه میان اتاق از درد به خود می‌پیچید. با وحشت جلو دوید:

- چه خبر شده؟

- اسحاق... آمدی؟

- چه شده؟

- قابله را خبر کن.

- مگر وقتش رسیده؟

- وقتش نبود اما... بزودی دنیا می‌آید.

- آخ چه روزی...

- زود برگردد... زود...

مسجد از جمعیت موج می‌زد و شیخ بر فراز منبر درس می‌داد. گوشه مسجد پیرمرد نشسته بود و به حرفهای شیخ گوش می‌داد. با بلند شدن صدای اذان، شیخ درس را تعطیل کرد و از منبر فرود آمد. محمد بن اسحاق را گوشه مسجد دید... طرفش رفت. محمد بزحمت بلند شد. شیخ او را در آغوش گرفت و بوسید.

- محمد برایت خبری دارم. می‌دانم که خوشحال می‌شوی. تو مثل پدرت اسحاق یک عمر انتظار کشیده‌ای.

- خبری از صاحب‌الامر داری؟

- بیش از خبر، نامه دارم...

- نامه!... بعد از این همه سال؟

- آری... این اولین بار بعد از مرگ محمد بن علی سمری است که صاحب‌الامر نامه‌ای نوشته‌اند.

- هشتاد سال انتظار... زمان کمی نیست. ولی شیخ، می‌دانی که لایق‌ترین مردم زمانه‌ای برای اینکه بعد از این همه سال آقا برایت نامه بنویسد... بخوان... برایم بخوان. چشمان من دیگر سوی خواندن ندارند.

شیخ دست در جیب کرد و نامه را بیرون آورد:

- این نامه به املاء صاحب‌الامر و خط یکی از افراد مورد اطمینان نوشته شده. این نامه را از حوالی حجاز برایم آورده‌اند. فکر می‌کنم حضرت آنجا سکونت دارد. آقا به من دستور داده که این نامه را کاملاً از مردم پنهان کنم و فقط از روی آن برای افراد مورد اطمینان بنویسم یا آن را شفاهی بخوانم. فکر کردم تو را هم باخبر کنم، خوشحال می‌شوی. تو از دوستان مورد اعتماد ما هستی و پدرت هم از دوستان ما بود و با محبت صاحب‌الامر از دنیا رفت و با حسرت دیدار او و پدر بزرگت هم که به دست سربازان متوکل به شهادت رسید.

چشمان محمد بن اسحاق پر از اشک شد:

- من به حسرت یک نامه یا دیدار به پیری رسیدم.

- نامه مفصل است اما آنچه که تو را دلشاد می‌کند این بخش آن

است:

- ما از رسیدگی و سرپرستی شما کوتاهی و اهمال نکرده و یاد شما را از خاطر نبرده‌ایم، که اگر جز این بود دشواریها و مصیبتها بر شما فرود می‌آمد و دشمنان شما را ریشه‌کن می‌کردند. تقوای خدا پیشه کنید و ما را یاری دهید تا از فتنه‌ای که به شما روی آورده شما را نجات دهیم.

پیرمرد خم شد تا نامه را که در دست شیخ بود ببوسد. شیخ نامه را

جلو برد. محمد آن را بر چشمانش گذاشت و بوسید. نماز را که به امامت «شیخ مفید» خواند از مسجد بیرون آمد. یک راست خودش را به قبرستان بغداد رساند. کنار قبر اسحاق و حلیمه، پدر و مادرش، نشست. از روز مرگ علی بن محمد سمری، روزی که او به دنیا آمده بود، هشتاد سال می‌گذشت. روزی که پدرش همیشه از آن به تلخی یاد می‌کرد.

عصایش را تکیه‌گاه قامت خمیده‌اش کرد و بزحمت کنار قبرها نشست. دستش را روی قبر پدر گذاشت:

- کاش زنده بودی و آنچه امروز من شنیدم تو هم می‌شنیدی. سالهای طولانی است که شیخ مفید نه همچون علی بن محمد و حسین بن روح و محمد بن عثمان بن سعید، اما حلقهٔ اتصال مردم با امام زمان شده است... اما آنچه امروز از او شنیدم تا به حال نشنیده بودم...

پدر از آن روزها که تو نگران بودی سالها می‌گذرد. صاحب ما، ما را فراموش نمی‌کند...

پیرمرد سرش را روی سنگ قبر پدر گذاشت و آنچه از شیخ شنیده بود آرام برای پدر زمزمه کرد:

- ما از رسیدگی و سرپرستی شما گوناگونی و اهمال نکردیم و یاد شما را از خاطر نبردناهم که اگر چیز از دست شما بیرون رود...

فرود می آمد و دشمنان...

صدایی توجه پیرمرد را جلب کرد:

- پدر بزرگ...

سر بلند کرد. نوه جوانش اسماعیل بود که به طرفش می آمد.

اسماعیل نگاهی به چشمان اشک آلود پدر بزرگ انداخت:

- چرا گریه کرده اید؟

- من؟... من گریه نکرده ام.

اسماعیل خندید:

- چرا... صورتتان خیس است. پدر بزرگ شما هر وقت سر قبر پدر و

مادرتان می آید گریه می کنید...

پیرمرد آهی کشید؛ اسماعیل کمک کرد تا پدر بزرگ از جا بلند

شود؛ خاک لباس سفید و بلند او را پاک کرد و آرام به راه افتادند.

محمد زمزمه کرد: پدرم تمام عمر انتظار کشید و با انتظار مرد...

من هم با انتظار می میرم. پدر تو هم...

اسماعیل سر بلند کرد. دست چروکیده پدر بزرگ را نوازش کرد و

گفت:

- من نمی خواهم با انتظار بمیرم... من باید او را ببینم...

- دیدن تو کافی نیست. دعا کن بیاید تا همه او را ببینند...